



له الحنفی الآخرة والاولی والاسلامی سیدنا المصطفی واکه خیرة الوری یک صغیر  
دل دو نیم که عند لیب کاشن راز است برخاست محفل نشینان شوق راه بود  
در جیب سفیر سیم زود کباب بگرار مغان ماست آن ای شام خچه مغزان بود  
استغفر الله العظیم طیب میوار چه برگ و سار و دود سوختگی را که ام امتیاز کند محمد  
که پرده سخنان ساز گرم بلند آوازه دایند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

جانا خجسته ز خامی مشرب خویش	چون شمع که اختر ز تاب و شب خویش
دل میگزود از شرم ز بانم لب خویش	بگذرد که گذشتم از سر مطلب خویش

مصایح ناله خجسته رسیده صغیر دل اگر نماید شود بی نسبت نیست با گوش و دست  
معنی پوشش و پوشش مهر بر زبان عیب پوشش شفا بود و بهیو المصطفی بالهدای  
مشهد البسما والیه العباد ❖

<p>سپاس منراوان زریار را  سپاسی که زوان شناسان کنند  بسر از گل سجده افسر منم  طراوت دهم از زمین لوس لب  بیاد رخی سینه سینا کنم  نفس را کنم صبح گیتی فرود  لواک آلی کنم حسامه را  خط و خال رخسار دفتر شود  طراوت ز شبنم دهم باغ را  زنی چشمه خضر جاری کنم  زبان را فرستم لبراج حمد  دل از حمد بزوان فرزان شود  ز نفسیده گلخن و در گلشن  نیاز آوران را صله ای زخم</p>	<p>شناهی شایسته دلدار را  نشانی که عالی سپاسان کنند  بعجز و سر افکنگی سر منم  بخشگی چه مندم با فوس لب  زبان از ناخصل میسا کنم  چو خورشید از آن آتش سینه سوز  بسر تاج شاهی منم نامه را  مداومت علم عنبر تر شود  ازین رشم خرم کنم داغ را  برستان جان آبیاری کنم  بفرق سخن بر منم تاج حمد  نفس گرم چون برق سوزان شود  زبانم با آتش زنده دامن  بهرش حقیقت لوائی زخم</p>
---	---

آهنگ پرده سازی نیاز زبان بی زبانی برگ ساز راه جازبی

<p>زبانی سر راه احمد و پاس  چه گویم که یارای گفتار نیست  که فی از دم تالی آید بسجوش  چو باهی زبان زنده از نام تست</p>	<p>خدا یا دلی ده حقیقت تناس  مرا خبر تو کس با و رویار نیست  ز فیض تو آید دلم در خورشش  دلم رشمی بحسب انعام تست</p>
---	--

ندارد فروغی از خود شست کس  
 و چون تو نکشاید اروت جود  
 و می خفایه صنع را سیروری  
 از آن مهر و پیداز چهرین خط  
 نه بخشی اگر گم زبان را سرش  
 درین تیره کاخی که ظلمت سر است  
 ازل تا ابدت مسان تست  
 می عشق روشکر سینه شد  
 تو کردی زبان مرا پا در سے  
 یعنی شدی بر سر خامه ام  
 گند از تو در دامن روزگار  
 ز بی لوح منکری خوشا کامن  
 من زاده و شایسته نیم  
 و مدار که نغمه بیاد سینه در ده  
 درستان در محراب دورست  
 زبان است رتت زبان جانم  
 حدیث من به نمی شنایم  
 ندانسته امر کیستم بیست  
 انصارا کجا لایسته در جوی رسد

که ز تو فیضت اوست ایام  
 محرم بیکه را زده چه در عیال  
 بودی شمس با من سحرش  
 هم از گل در داغ محبت زدن  
 بفرید ز داغ شسته چرخ  
 نفس راه لب را جبهه بسته  
 بخون که در دل نمدان است  
 بسنجان است چشم آینه شد  
 که ز در سخن کوی اسلندنا  
 زدی خنده بر چهره نامه ام  
 دل بر فلک ریشا همور  
 سبیل مستبد تو دار و سخن  
 تو از پرده خویش کردی نیم  
 صفتی بر ز غدا غنونی سرور  
 به با من ز پور شکست  
 در غم میر و شمش لب در شایتم  
 بین خیرین شنیده ای امدم  
 توئی بین مستحق ز سحر  
 که دست زدی بین رسد

شترین از می بخودی جام کش اگر توجو کثرت و گره و جدتی قلم بر فسو نهامی نیزنگ زن چو از خویش و بیگانه تنها شوی	زبان مست و عیوبیت در کام کش بهر صورت آئینه حیرتی ز ندر اہمت آئینه بر سنگ زن قبول حسد اوند یکتا شوی
---	---

نیایش سرور عرش مسیر تین نقش تقدیر وسیله کارگاه  
ایجا و رابطہ مبدا و معاد سلام اللہ علیہ و علی آلہ الامجاد

دل و دیده با فرش در راه کسیت بلند از که شد رایت سروری فرزنده بدر عسرفان که شد بنوع بشر سر فزاری که داد ز فیض که این مشت گل جان گرفت نک چاکر لا امکان با کسیت که پا بر سر ماه و خورشید زده دوان در رکاب که جبریل ریت می معرفت دردی جام کسیت زمین سکن آسمان آستان خدا را بود در نیابت امین محمد سرافراز خلیل رسل امام الہدی اشرف المصطفین	جبین با زمین سای در گاہ کسیت که بخشید نرت به پیبری فرزیندہ متدر انسان که شد کعت خاک را بی نیازی که داد منروع از که رخسار ایمان گرفت قدم بر فلک سایہ میا کسیت که بر سیم وزرستکه جاوید زد که حکمش بتورات و انجیل ریت دل عارفان زنده از نام کسیت فروع زمن قبلہ راتان کفی حجة التدر فی العالمین امان البرایا دلیل السبل مغیث الوری علی النفا نقین
---	---

<p> بلند افسر سر فرزان عشق  حلاوت ده ذوق صا حیدران  جنیت کش موکش جبرئیل  بزرگی برد آیت منزلی  بلب ناسخ نسخه پستان  زریخ پرده برداشت انوار را  که بعد از عیان نیست جایان  بر بین پایه اش را اگر مقبل  بیلاد او قصر کسری شکست  پر درنگ گلنارا تشکده  شود خشک دریا چرخ و شور  یک انگشت او فرق راه شگاف  جهنم صنم صبه سانی گرفت  بود نایقه عشق محل شش  بر روی دو عالم در بار دست  در رحمت خاص پروردگار  گل داغ عشقش بدلماتی تنگ  از خون سینه حق شناس  چه رفعت کرد خاص افلاک نیست </p>	<p> سر و سرور که تا زان عشق  شفاعت گرجوق بجا صلان  سبیل گدایان او سبیل  ترکامل عیاران حق اسکله  تر حکمت بزرگت اش درستان  عیان کرده پوشیده اسرار را  شدار مهر ختم نبوت عیان  باین جلوه بکشای چشم دلی  شدارشان او شوکت کفر نیست  مبیا هدم غنچه اش نشده  زند بحر رحمت چو موج ظهور  نیار و سر از تیغ او خصر نیست  بهدش عبادت روانی گرفت  دان تقدیران است مجنون و سا  بیزم ازلی محرم راز دوست  کاید دل تنگ هر بسته کار  چه خرم بهار است با آب و رنگ  چه دولت سرایت خبت اساس  چه نعمت کرد قسمت خاک نیست </p>
---	--

<p>بند آسمانست ذات البروج          برو باد برآل اطلال او          بیاران روشن روانش همه          بصاعت نداری خموشی گزین          درین عرصه گیران که جولان          زمین ادب با بدیت بوسه داد</p>	<p>بهر جرج بچش ز کباب با خروج          سپاس و سلامی سداب دار او          بر اسباب و بر پیر وانش همه          عین بستر است کلاک خربین          میر سبزه زان چه سلمان          درین بزم تراست نداری ما</p>
--	--

شعری این واکشا چمن بستایش نجاتان سخن

<p>مکارنده دفتر حکمت است          مؤثر حس دادند و مبدع سخن          زبان جلال زین سخن کوتاه است          مسلم والی کشور ذوالجلال          سخنور مسلم علم و عالم قلم          معالی نیاید بیان بی سخن          خلافت بانسان ز نطقش هوش          برگ میزند شتری مرده را          سفا پرور حبیب دلمان دل          سخن حکمت آموز دولت نصیب          سخن نیست غیر از نگدان عشق          سخن سخن پار جان سخن</p>	<p>علم او بین راوه قدرت است          بلاغ پیدا آمد از حرفش کن          قلم نقش بند کلام الله است          قلم چهره پرواز حسن و جمال          دبستان حق را معلم قلم          سخن جان منسی و معنی سخن          جاز و بافت در میدان خموش          سخن زندگی بخشد افسرده را          سخن در غلطان عمان دل          سخن گوهر از ز طبع اویب          سخن سخن سخن          سخن سخن سخن</p>
--	---

شنیدیم سخن سراسر میسر آمدی  
 چه خوش گفت و در شینه گویند  
 بندست بس جایگاه سخن  
 بسی کرد و ام طلی نشیب و فراز  
 که آخر بود سخن را کوهی  
 جهان سرور مانند گویند گاه  
 بهر ملک ناما پدیدارست حکم  
 نوشتیم بر طاق قیروزه قام  
 درین پر رفتن عصر آخر زمان  
 ز رخ خصلت آن شتی افسرده ام  
 میجای وقتند از ابا بی  
 و منها بدعوی کشودند و لاف  
 هم آواز گشتند با همه خندان  
 زمین مرد و شکمان مالا کوب  
 بر آشفته گردید کلک و بیر  
 ز نیزنگ گردون نیلوفر می  
 درین امیر من گاه وحشت خزا  
 امید آتش از دوزخ و زمان  
 بهرین زمانه ازین زمان

سخن نو بهار و خموشیست دوش  
 سخن جان بود گر نمیشدند  
 کلام امیر انیک گواه سخن  
 چه نسبت سخن را بهر دراز  
 نگردد و سخن غمتی  
 سخن شان با قبایل دل فرمان  
 سخن زاده ام استوارست حکم  
 کلام الملوک ملوک کلام  
 زمین شد چراگاه ناما بخردان  
 نوازنده گشت طبل شکم  
 بهر زیر گویند در طبل تھی  
 بیپنا شدند بر این شکاف  
 بشوید و مغر خرد پروان  
 سراسیمه شد لفظ و معنی نفوس  
 که منکر صدایت صوت امیر  
 گوید دل بیزوان بر دواوری  
 چه بیدار دنیا می آشوب شد  
 بود اندر افضل و استعان  
 در سنه ایم میکند دلدی

<p>         نشاید ازین غم پریشان شدن          بجائی بود هر سیکه را در و اج          زیانی ندارد بشاک ختن          بگلشن سر از نازکی میفرخت          به مهلو ننازیدی از قندر می          نگشتی به لحن معنی رفیق          نخوردی آل بیل و گل باغ          نختی جگرهای مرغان بهش          کجا فاش گشتی بعد عبیر          نمی آمد از پرده بیرون پیاز          چه کا هوش رساندشان غسل          بعضی زبانی نخواهد رسید          چو با مصطفی چیره بوجهل شد          سر سبط خیر البشر را برید          حجتی طبل خصمی زند با جنید          کجا فخر را زدی کجا بو علی          عیانست و داننده بی اختیار          درین عبرستان و عبرت بگیر          صبر بر غبت شکوه الود چیست       </p>	<p>         که گیتی ست اصداد را نخمن          چه نذب فرانش چو طبع اجلاج          زینکمت اگر بشاک راندنخن          گرانگوزه اندازه رانی شناخت          و گر حیفه هم داشتی آنگهی          گرفته اگر خر عیار منبوق          اگر میشد آنکو مهیده نزارغ          زغن گر شدی رنج از صد غریب          اگر حد خود پاس میدشت سیر          گمل آنجا که بند قبا کرده با          خریدار سرگین بود گر جعل          چه شد گندناگر زهر جا و مید          غم در پنج دنیا با سهل شد          پلیدی مخمشت ز فوج یزید          عوانان امیرند عارف بقید          چو ابر جبالست شود منجلی          هزاران ازینگونه در روزگار          به بین کار پردازی بسرخ پیر          خرمین از دل افسردگی سود چیست       </p>
--	---



<p>اگر زشت و زیبا به معنی مرغ          گل و خار در پرورشش همسرند          چو زلی در اندیشه و دلخراش          خدایا برین بنده بوالفضل          صباحی که زادم به نجات سعید          کنون مویم از گردش روزگار          ز روی من این تیرگی را بشوی</p>	<p>بصورت میا و نیز و معنی بسنج          درین خاکدان از یک آبشخورند          نقیولیت اندیشه تسلیم باش          نه بندی در فضل وجود و قبول          سپه بود موی من رو سفید          سفیدست و روی من از جرم تار          که از من بدو از تو آید نکوی</p>
--	---

### جبین سانی خامه بر آستان عشق

<p>چسان رحمت عشق سازم رقم          در نیجا قلم حکمت اندیش نیست          بر انغم که آتش بسنه وز نم          چو پرورده عشقم و خانه زاد          ندارد غم آتش جگر از حریق          دل از عشق سرکش بوجد آمده          ز عشقت رخسار خورتا بناک          فروزند ممت دار آدم بعشق          بدل گرز عشقتش در می میکشود          ز عشقت گرافند شراری بدل          فروغی بهر دل که از عشق رنجیت</p>	<p>شکا فذ ز نامش زبان چون قلم          که عشق آتش و خامه نی بیش نیست          گل شعله چون شمع بر سر زخم          حق نعمت عشق ندیم بیاد          نیندیشد از ابرو باران عریق          سمندر بر قصد در آتش کرده          بود زنده از عشق و نهامی پاک          ز حسن ازل شد مکرم بعشق          نظر مودا بمیس کردی سجود          بدریا شود قطره ات متصل          تجلی علم زد سپاهی گرنجیت</p>
---	--

نهار در پیش نور چشم و دولت  
 کشاید لود صبح گیتی فرزند  
 و پدر شمعان زیر شغیش سرست  
 که جان بخشید این تیغ آلوده  
 بلب ساغر خویش از دماغ دل  
 نهار است با وی خیال و مجال  
 خوشا حال مستان میخانه اش  
 بدستی نهد در طمع دست او  
 که بخشند افسر گدایان عشق  
 نشانده بقدر دو کون استین  
 بود خاص شان دولت بنیوال

ندانم کجا عشق را منتر است  
 شب خفته سنجی کند عشق روز  
 بهر جا است چون مهر نیک اختر  
 سر از مهر و کینش نیارم برده  
 شگفت از روش لاله باغ دل  
 خوشا ساقی عشق دریا نوال  
 سینه فلک گرم پیانه اش  
 گزک از دل خود کند مست او  
 مکش سز بیدست و پایان عشق  
 گرمی سهر افراز دنیا و زمین  
 بها شویران بهوای وصال

### حکایت

شنید این حکایت از صاحب  
 خدنگ قدش حلقه شد چون کمان  
 بشد زنگندش سرای سنج  
 نگشتی کی زانغ پیرانش  
 در ایام سختی جمیع نماند  
 رگش رشته جسم نزارش چو بوک  
 بصر اندرش نام شد گنده پیر

شنیدم تویدست بیجا صله  
 که پیری چو پرواز لبتا توان  
 عزیز می بدست کشید و برج  
 زیاد خیزان خشک شد گندش  
 کل افسرده شد عند لیبی نماند  
 شد آخر پس از عیش نازیلوک  
 گذشت آن جوانی در جاه خطیر

<p>         از آن آتش دماغ پرور همان          بر آورد غم گریه دود از سرش          بر آرد ز پاحت سار را هر کس          بزاری همی گفت خون بیگیت          ز بر سوچو بخت درم در بخت          کشود اختر از بسته کارش گره          در آن یکی عشق و تنفس گرفت          شب تیره بختی برفت از سرش          ز صبح جوانی برو مند شد          چو صبا بدل این قصه انجام داد          شراری بنخاسته قمارش عشق          پس از هفته کارش بجایی رسید          مرا هم بلب حرم عشقت از آن          بجز زین ترنم سیجا شود          روان دارد از عشق پاپندگی          خرمین از غم دل نوانی بزین          تو خاشاک تو گشتی کس از منور نیست          اگر خامه افکند سعدی ز دست          بود اختر سعدیاری و دست       </p>	<p>         بجان مانده بودش شراری بجان          دلی بود گرمی بنجا کسترش          خلد چون بدل کار دارد بس          که مسکین تر از بنده امر و کسیت          پس نمانوی نام مرادی نشست          عطار و قلم را ندومر گفت زه          نوازندگی بخت پستش گرفت          در آمد چو خورشید یار ازورش          شب تار غم رفت و خورشید شد          تهمی دست گرفته را کام داد          دم گرم او یاد او شش ز عشق          که خلق ازورش یافتندی امید          که شاید ببارم بهار از خزان          دل مرده شاید اچیا شود          که عشقت هر شب زنده نگدی          دل آسودگان را صلائی بزین          نوازنده ساز جانسوز کسیت          فی خوشنوائی تو در پنجه هست          ز بهت تا بگوش و کمان و کمر است       </p>
--	--

نی نغمه سنج تو در پنجه باد شرابست کهن باو درایت توی	وگر میدهت خمش از گنج یاد کنی تازه تا خمش گنجی
کام بخشی خاک حکمت بیا خلاصه ادوار تقاوه خیا و والد بزرگوار خشمه لیس مع الاله	
بوصیفت علامه روزگار خدایو سیر بلند اخترای یتیمان عسلم و مهر را پدر بدل وارث حکمت ادریس را خلعت را شرف بوالبشر خلعت پناه ضعیف و یتیمان شهر بران سده گلگون ساز نیاز چو پولاد در دست داود نهم هلال قدش تیغ فرسوده کار ضمیرش دل افروز صبح دوم زلزال خضر پیش فیضش سراب نجات نجات کشیدش که نم حدیثش ببلبل و گان بانگ صبور ببام جلالش ملک پاسبان غلام با حلاص فخر رسل با عدد او زالی رستم نشان	عباد و مرا گشته آموزگار رسیده بند گردون نیلوفری مرا والد و عهت کل را پسر بجان رگه را اوج تقدیس را ببین گوهر پاک این نه صدف سجاد می خسته حالان نجهر بغ سربزرگان گردون نیاز دل خاره طبعانش اناه گرم نانش چون خیال از ریاضت نزار در انوار او مهر چون نرگم بسر جوشش فکرش خرد کامیاب شنا طون اگر نشین شد بنجم ببیدار بختان قدح بخش نور ز یاد آن قدرش فلک آستان پر زود حیرت خلقش گریبان کل لبش فیهی بخش و کفش زرفشان

چو غیسان بازنده در محنت	چو نور شهید تا بنده در محنت
پراز صیبت اوقبه آنوس	درا قطار منشی فرو کوفت کس
بر اوزنگ عزت سلیمان شکوه	درا قلم رفعت فرزند کوه
بیاقوت لعل بختان شکست	بلب قیمت آب حیوان شکست
برون کرد از ملک و عت خلل	درستی از دیافت علم و عمل
مسیحادم مصطفی معدلت	خلیل آیت موسوی منزلت
ز جدهش منذب اصول و فروع	عدیل ملک در سجود و کوع
پی حفظ دین نبی جوشنت	ز خطش سواد جهان روشنت
روان پرور لحن داود بود	صیر نیش نامح رود بود
سرخامه اش تا ثریا رسید	مقام کلامش با علم رسید
بلندی ده پایه سروری	شنشاد اوزنگ دانشوری
حکیم خسرو پرور جل گاه	صالح شناس معارف پناه
ارسطه ز شایان شریک	مشکک ندارد بشانش شک
نیاید ز خس بستن زنده رود	ز تو صیفت او گر برنجد سود
شور بسته سیلاب دریای نعل	محالست کز دست مقان و نعل
بگو ماتم از مرگ ایمان کند	اگر طمعدان کار قرآن کند
بناخن خراشد چو الوند را	کند خیره ابله خردمند را
که در دام هی نیاید نهنگ	ندانسته کالیوه کردار ذنگ
که میدرد از ابلهی دام خویش	کجا کام حاصل کند خام پیش

<p> گواهم حسد او نذر فریاد رس  نگنجد درین خلوت دریای شرم  تو از ابلیس بذله میدانش  ز فرماندان عرب یا عجم  که هر کس بگوید خوشا حال او  اوا میکندم حق ایمان خود  امیدم که حق باشدش مشتری  وگر از طمع دانه میکاشتم  حسریدار بودند شعرم جهان  شکر میفشاندم بکام یکی  همی زنده میداشتم نام او  زوی بود طرقت دامان من  ولی بود بر همهت من وبال  مرا یک جبین ست و یکجا سجود  باین بکیسی فخر دارم همه  که دنیا بود پشت پا خورده ام  زندگی ره جان آگاه من  که در کوی حق یا فتم ماسنه  که فیضش رساید تا منزل </p>	<p> مرا هست چون صبح صادق  نوشتم بوضعش اگر بکوی حرم  عبادت شمارم ثنا خوانش  ز اندم بوج بزرگان مسلم  مگر مدح پیغمبر دال او  کم گریه مدح نبیا کان خود  پیرا گنشم گریه تائیش گری  اگر سوود دنیا غرض داشتم  تفاحت کنان سروران جهان  زبان میکشوم بنام یکی  چو میگردم این باوه و جام او  برداشت تشریف احسان من  بنودی دروغ از منش ملک مال  بگردون نیاید سر من فرد  خسے در شمارم نیاید کسی  پیشری ز صد گنج نابوده ام  جهان مشت خاک است در راه من  بگویند افشانه ام دامن  پیرا از ان میستاید ولم </p>
---	--

<p>که سنگینی استخوانم از دست درد و آزار من در رحمت کردگار</p>	<p>سبک بشمارم جهان منم و پوست بر آن تربت پاک باد انشار</p>
<h3>مناجات</h3>	
<p>که بخشش معشام رخصا مندیست بخشنودیت کار و آرد و دم ز طاعت مکن در عصیان بول چو عصیان بود طاعت نما سزا شد از کف مرا نقد فرصت کف من و دست و دامان بیچارگی سرازم بی برگی افکنده پیش که خود از گرم هستیش داده گدایی درت نیستم کیستم و گرنه بحسبمان مران بین درم عدا از کف افتادگان رارسد کسی نیست غیر از تو فریادرس فرستم صغیر دل سوگوار برم مانده چون بنره دوزیرنگ بچاک گریبان و دامان تر گنه هدیه آرند و غمخواران بر بند</p>	<p>خدایا بجا ه خداوندیت طلخ نیست از کشت بی صلح بے شر ما هم ز نفس فضول که نیک و بد هم هر دو نمود روا ندارم بجز بجز پیشانی کف بخشید سودی جگر خواری بدرگاست آورده ام بجز خوش نگیری چنان دست افتاده بیک عمر در نعمت زیستم اگر هست بنا و در دیگرم در رفت اوگی از که خواهم بدو خروشان خراشم جگر و دس ز چاک نفس ارمغان بسیار شکیب از دم زفته نیز در تنگ مانده هست امیدم بجزی مگر اگر عصیان بکوی گریبان بر بند</p>

<p>که هم فیض نجشبی هم آموزگار</p>	<p>سهر حاجتم از تو امیدوار</p>
<p>تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفا عمل</p>	
<p>بگو ششم رسید از لبه یار سب  بجو شید از ان نام خونم متن  چون که بگو ششم رسید آن سروش  براحت مبدل شد آرزو گی  که آرام جانهای قدسی از دست  بکن شرمی از لطف تسبیح خوان  تو هم داری آخر زبانه بگو  زبانست ندادند مهر سکوت  بذکر حسد او ندگو یا شدم  زطاعت مرا طاعت آموز گشت  کران هر دو حاصل شود سود غیر  براه حسد اخلق دعوت کنی  کند اتقانی بهشیار میت  که دیدارش آورد بر راه پشت</p>	<p>سرم بود در حمیب فکر شبی  از کرد بانگ خدا خوان من  شدم ست در لذت افتاد و پیش  ازین مشت کل رفت افسردگی  مرا ذوقی از فرو و از نام دوست  بخود ارسر ذوق گفتم که بان  خوشی بهر وقت بنور نکو  بود روح را لذت ذکر قوت  چو گفتار او کار فرما شدم  بجو شمع زبانش شب افروز گشت  دالالت و نوعت بر فعل خیر  یکی آنکه مردم نصیحت کنی  دیگر آنکه حسد از لعلو کاریت  خوش آن جوان مرد نیکو شست</p>
<p>صفیر خامه بلند صریر بهوش افزائی من زبانان حکمت پیر</p>	
<p>شاید نمودن ز فرماندهان  ندارد نصیحت در بیغ از ملوک</p>	<p>چنین ست فرمان که حق را نهان  نماند راه خیر و سلوک</p>



<p> نکو خواه خلق است پاکیزه دلوت  فقیرانه بنشین و بکشای گوش  که بهت بر روی زنده از عالمی  کنم گوهر آویزه گوشش تو  که در عصر آن پیر دانشده بنام  نباشد بنا پایدار عتبار  بود فرق فرماندهان جهان  براد تو امر و رضا کست خشت  فلک سنجش را مژور و فردا بود  که خاکش فرود برد و غارون گنج  فرود رفت زنده در گل چرا  ولی مرگ میگیرد و تا کمان  که غمخیز از خدا دل بچیزی نیست  اجل در قنایت و من کرده با  که بستن ضرورت خست سفر  سرشکے بیار و نیازی بیار  حساب خدا با چه گوئی جواب  نجات و سعادت بوار استگیت  شکم بنده پشدر خرنده کم </p>	<p> که در خیر ایشان بود خیر خلق  بیای شهنشاه شوکت فروش  باند ز من گوش بکشادمی  بود پندم افزایش پوش تو  جوان بخت خواهد جهانت ستود  تو دانی که دنیا است ناپایدار  بهر جانمی پا درین خاکدان  تن سروران لطافت شست  بنیسان باین بی بقا دست بود  به تسخیر جهانی چو آلی بچ  بنابت سرا بست اول چرا  بر روی توانی گرفتن جهان  ز اطمین آزرده جان برست  بدنیس ترا تیز دندان از  چه بندی میان را بزمین کمر  پی این سفر بگ و سازی بیار  چه میسری از گنج داران حساب  باز و امل این چه بستیگیت  شدی بنده خاص فرج و شکم </p>
--	--

<p>دل مستمندان ز جور تو شوق  مکن ز نیسده این بلا را شعار  مگر از غروری عهدیم اشعور  ندیدی مگر خواب آشفته  گرا خواب را پشت پائی ز بیم  زمین میطپد آسمان میطپد  که آموزد از گفته ات سروری</p>	<p>خدا بسندگان از تو مالان بخت  شقاوت بلائیست بی زینهار  شعورت چه شد ای اسیر غرور  شب عمر رفت و چنان خفته  تو دانی و گریه اصلاحی ز بیم  حزین از خروشت جوان میطپد  سعادت کسی را کند رهبری</p>
<p>حکایت</p>	
<p>چه پیش آمدت کاینچنین رنج  ز بون بود در پنجبات شیرین  که اکنون فوه خسته در محل نرت  که چون گاه از کمر بانی زبون  چه شد زور بازدمی بی افگت  گر نیستی آگه ای هوشیار  که خس ناتوانست دور یا نصیب  کنون بر سرم برف پیری نشست  حداوند بوشی فراگیر بند</p>	<p>نمودم سوال از قوی پنجه  ترا دیده بودم ازین پیشتر  چه شد چیر دستی و گرو فرت  بدینگونه زرد و تزاری کتون  لگد کوب از پشه گرو و تنت  بگفتا که از گروشش روزگار  چه می پرسی از لطمه سنج خنثیف  جوانی کند کوه را زیر دست  چه می پرسی از بنده مستمند</p>
<p>حکایت</p>	
<p>سحر بر سرش سفت ایوان نشست</p>	<p>سید دل امیری شریف نشست</p>

<p>بکفیر کمر بست استیزه اش      فقیری در آن شب بصر نخفت      بر این بند و فضیلت چندین سپاس      ز میرانی ایمن بود پایه اش      نیز در باین ریج قصر بلبند      ندادم ستای ایوان و کاخ      که با آن و غمورشید پر تو فکون</p>	<p>نیامد بدون استخوان ریزه اش      جو شد روز آن ماجرا دید و گفت      که ایوان چه خست محکم اساس      فراغت توان خفت در سایه اش      شبی نیمه راحت سحر که گزند      نیم تن گدل از زمین فراغ      ز چون خشت و سنگت پیر شکن</p>
---	---

### حکایت

<p>شنیدم فریدون با فردوس      بخاصان چندین گفت در بار او      همانا که نالیده باشد ز درد      چون خصلت ز مظلوم و ز ریزگوش</p>	<p>نیامد چشمش شب از درد گوش      که اشب سزای مرا گوش و او      ضعیفی نوشنیده این خسته مرد      مرادوش این درد مالید گوش</p>
---	---

### حکایت

<p>ستم پیشه را بستند سخت      عبور من افتاد از آن رهگذار      مرادید و نالید برگشته روز      همیگفت خواهم که منت نهی      ز نالیدنش سبیل اشکم کشود      خرد گفت انصاف را با ایدار</p>	<p>که بیدار گم بود برگشته سخت      که گرگ درم بود در گیر و دار      بپوشش کشاد از سر عجز پوز      ز چنگال شیران خلاصم دهی      که ظالم بسیامی مظلوم بود      که زرقست و قرق کار این با کار</p>
---	--

<p>دلیم را مشوران مسوزان جگر      دلی ترسم از مردم آزار بیت      بنالید پیش جهان آفرین      ز صد ورطه حستی بحکم خدا سے      نیاید ترا شرم از اطوار خویش      بسالذیر جمعی من کله      تباہی گران را تباہی بود      کنی گر بحجاب روز کنشت      گناهت بیامزد آموزگار      تو چون صلح کردی مخلوق خدا سے</p>	<p>بدو گفتم آهسته ای لایه گر      خراش شد و لم گرچه از زار میت      تو آنی که از جور و کینت زمین      بسی کرده پچید بریت و پاک      بر فعی سبک بر سر کار خویش      کنتم گر گراگر بر رحمت یله      گرم گرچه حشوق آلمی بود      گراکنون پشیمانی از کار زشت      کشاید در رحمت کردگار      کنذاشتی با تو مشکل کشای</p>
--	---

## حکایت

<p>پدر مرده را پسر خوانده بود      پسر را پسر و در رند نسیم      گرفت آن پسر پیش راه ستم      بر افراشت را میت بفسق و فساد      که بیداگر بود ناپاک خوبی      مساجد ز شومی خوابات کرد      پدر خوانده را هم زدی دست برد      یکی دخترک دشت در دانه سبفت</p>	<p>شنیدم که ز بندی بامید سود      طمع دوزخست چشمش بال تمیم      چون بگذشت سالی بران پیش و کم      ره رست بگذشت آن کج نهاد      بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی      و غل بازار و باشش را مات کرد      بده روز مال پدر را بخورد      جمع پیشه را خاند چون پاک رفت</p>
---	--

<p>کشید از زن و در کتیک فتاو          که ابلیس در حیرت افکنده بود          فتور بلا گو به بفسداد شد          زدهشت دلش خون مجاز شرم کور          برگ خود آن مبتلا شد رضا          که پیر منی مقتدای منی          حق تربیت از توداره سبحان          ولی از تو گشتم بعالم شکر          تو بستی جو پاکان مرا برور          که دنیا در اندیشه من نماند          و گر قصه این بنده آری رواست          نیارست کردن چنین تربیت          چون صلح کردم تو بهم صلح کن</p>	<p>پس انگه زن رند را هم نهاد          دل از نیک بختی چنان کهنه بود          از و خانه رند بر باد شد          ز تاراج او گشت بیچاره عور          شد از بار غم سر و قدش دو تا          بیوسید پای پس منحنی          منت گر چه پرورده ام ای حیوان          طمع کرده بودم ز خلت شمر          با آن مرده ریگ تو بستم طمع          طمع در برگ دریشه من نماند          ز فسقت نه زن نه کتیک مراست          اگر پیر من بود عیسی صفت          درخت طمع گندم از پنج دین</p>
---	---

### حکایت

<p>بهم کرده دندان چنگال تیز          قبا جوشن، خود دستار کرد          اگر نچه جوشن از صلح پوش          فرو کوب بانفس خود طبل چنگ</p>	<p>دو کس را امر چنگ بود و ستیز          یکی زان دو سامان پیکار کرد          پذیر گفتش ای خام مبهوده گوش          گرت هست اما از فرصت چنگ</p>
--	--

## حکایت

<p>که شوق آتش افروز شد در زبانه جهان هفت خوان موج دل اسفندیا نه آرام روز و نه خواب ششم وسله بود شرکانم ابر میسر که آتش به خشک و تر میگشت شده عفت در مسائل از هر کس سخنم کم و بیش سنجید می زده ماند پوشیده نده خدای گر از بوی پیشم آید قنوج ولیکن ندیدم کشاو از در نه مسجد و گر ماند و نه میکره طلبگاری القصد جان نشت زهر در بدولت زوم قرعه نگذم ورق دست بر سر زوم زوم با هو با طرب حالیان نیافت کامی که سنجوستل فتوحی دل از بخت فیروزه یافت دور وزی شد از دوستی هم و ثاق حدیث طلبگاریم را شنید</p>	<p>کنون یاد سبب آیدم آن زمان مرا کرد و در طلب بیقرار جگر العطش زن زتاب و تبم زیبیم و تقاهت بخشگی اسیر جمودی مذاق من از زهر داشت پراکنده خاطر و دیدم زودنای پر کیش بر سیدی نه ره ماندنا دیده نه به گرای بجانی شبانگاه جانی صبح بهر مز بودی کشیدم سر بهر سبب رفته و آمده گهی بر در کعبه که در کشت کشیدم زهر با ده تاجرعه بهم بر سبب لوج و دفتر زوم بخلت نشستم خمش سالیان بهر گام پامیکشیدم زگل بسختی ز مقصد چو رویم نشت یکی پیر ترسام را در عراق چو از شوق اشفت عالم بدید</p>
--	---

تقصیب را کن که اصلاح خیر  
 بر رخ عالم غنیس را در کشاو  
 رسیدم بعد از گذشتن ز جور  
 مگر بی پرد عارست هو شمند

بگو ششم شبی گفت رهبان  
 ازین نکته قفل از دم ریشا  
 بفکرت چو که دم درین نکته غور  
 سخن بس و تقویت بونی بلند

اشارات بعد از انصاف ترک آن وقت

که پر زور تر از تو دیدم بس  
 پدیددیده منظرستان مور و  
 که بنیاد شایسته شد بنیاد  
 که فردا است و گزینت پنهان  
 که فرود و زودتست با و خرف  
 فرود استخوان ترا خاک  
 چنان زنی که در سایات تو تن  
 میشود در هر روان خار و  
 تو از نیکی نامی بسا نزار  
 مکافات هر کار و نبال اوست

میان راسته توانی که  
 بر آید و بینی زشتان  
 در آستان تو دیدم بس  
 چه ناری بیازو چه نانی  
 چه بالی بخوابی ای گنجه  
 گرفتند که گزینی دستم  
 درخت نکو باش ای سب  
 ترجمه بر احوال افتاده کن  
 نه در بند این خاک نزار باش  
 جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست

حکایت

که عمرت گناه و اجل تند باد  
 سیر بر کیانی بنوشی روان  
 باز و نهان به همست دلیر

فرود آمد از سخت شایه جهان  
 بیازوست پیرایه بخش جهان  
 جوان بود شهزاده شیر گیر

<p> سپه بکیران بود و آماده گنج  زمین زیر فرمان زمانش غلام  بخدمت کمر بسته استاده بود  خدا بسته بود و خرد آریاسه  سلیمان گران سر نباشد بمور  ره عدل بگیرد و رسم می  کشید از میان جور یکباره پاک  بیار است ملک و بخشید مال  گره میشدش آب شیرین بخلق  بعمل اینچنین کس نبسته کم  ترا شهر یاری که تعلیم داد  که بودم پنج پیر که با پدر  بجستی قضا نیز بکشاد دست  یکی باره باستم خارا شکن  چه دیدم سپس از چند گام دیگر  نیامد برون تا شکست استخوان  همیام کافاست را با ستیز  عجب ماندم از کردش روزگار  شد انصاف نقش نگین دلم </p>	<p> ز نیزنگ ایام نا دیده رنج  فلک رام بود و جانش بکام  دو پیکر خطا بتدی داد و بود  بدولت جهاندار با هوش و راه  بنودی سرشس پای بند غرور  چون شست بر تخت فرمانبری  ز عدل قوی دست کشور کشا  همایون فرخنده بکشود بال  شدی تلخ اگر عیش کتین ز خلوق  یکی گفتش ای خسرو دادگر  برنج اندی در در شاه عباد  چنانندار گفتش بعد صفر  ب سنگ سگر را یکی شکست  شکست از لکد پامی آن شکن  بقت دیر مندرماندمی دادگر  که شد در زمین پای بکیران نهان  چو دیدم بانگ زمان این آخیز  مر ا باز شد دیده اعتبار  مر و ت کشید استین دلم </p>
---	--



بر آنم که تا عمر بخشد خدا سے  
 برون تنم از جاوده عدلی پاک

### حکایت

<p>سفر کرده چپند با من رفیق          که بودند از ظلم و الی نگار          بجز قتلع و دیگر علاجی نداشت          گران تر شد آن در ویر ستند          که دندان نماندش و گد در دوان          دوان بود چون معدود دندان نداشت          که کند دندان گرگ خبیث          که کند بیم دندان غلام همه          شگفت آمدش لب بندان گزید          مرا عبرت آمد ازین حال سخت          بجامت پادشاه انصاف جور          فتاد از روی مهر و شامم گزید          عارضت دار پیری دران مرز بوم          عطا بخش و انصاف سر پای بود          شنیدم یکی گشت نقصان او          غلامی نهان کرد و ز زیر خاک          مزارش زیارتی ساختند</p>	<p>نهسا ویم پامی سفر در طریق          بشه ری رسیدیم از رود بار          قضاورد دندان بوالی کاشت          سبک بیکر و دندان جمع بچاره کند          بیاسود مسکین زورده آن زمان          شد القصد آنروز فرخ چو چاشت          شد افسانه در شهر و کوا این حدیث          چو گل بود دندان لب آن رس          یکی از رفیقان من این چو دید          بگفت ای عزیزان بیدار خبت          که از ساقی سپرخ دیرینه دور          ازین پیشتر بدست در سفر          رسیدم لشبری در اقصای قوم          نگو سیرت و عدل پرایه بود          دران ضعف پیری ز دندان او          زبان صدوت شد چو آن در پاک          کشا در زده کیسه پر داختند</p>
--	---

<p>بمجر بر آتشش نهادند خود خوش و شاد از درو این شهر بار تفاوت بود آسمان زمین مرا باید از این دو عبرت گرفت</p>	<p>بهر شب طعام و گل و شمع بود وضیع و شریفند در این دیار زندان او تا بندان این شگفت آید و هست بجای شگفت</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>که دادی میراث خور مال مفت در نع آمدت قرص نانی از آن نه بردن توانیش در گور خوش نهاد سسه و بر ناقه بستن جرس کنون میگذاری که مردم برند جدا کرده حصه خود کفن که حسرت تو بر ذی و بیگانه مال</p>	<p>یکی با کهن سال رنجور گفت بصد عجز و زاری ز خوانندگان ندادوی پشیزی بجز دور خوش نه خود خوردی و نه خوراندی پس بیک عمر بر زردی تغل و بند عجب دارم از کار و بار تو من ازین قسمت افتاده در وبال</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>که بارشته انبان جورا به بند نمانند انبانت از دانه پاک کز اینگونه تا سخنی دیگر مگوی چه بندی ره روزی مور را بجا بر ضعیفان کند سنگدل نداری مگر شرم از ابر و منع</p>	<p>بمعروفت کز خی یکی دادند که حالی برانید موران خاک بر آشفته معروف فرخنده خو به پرور ضعیفان رنجور را جوانمردی آموزای سنگدل چپاوانه از مور داری در مرغ</p>

<p>که فردا تو خود رزق موران شوی اگر حسد منی میتوانی بکن *</p>	<p>ندانی باین حسد من و نخل قوی مکن نخل انصاف از بیخ و بن</p>
<h2>حکایت</h2>	
<p>ز صحرانشینان آن بوم و بر در اطراف او بود روشن زمین فرزندان تراز پر تو بود تو گفتی که اخفت او پر تو زنده تقصص نمودم بیهین و بسیار ندیدم بغیر از حیرانغوش بخواندم باد او آن نور غیب چنان آمدت این کرامت بدست من از ظلمت در عجب تو ز نور ترا از من دروغی عجب چراست نه سلطان است تا میر نه شقیق بناک کسی شمع افروز ختم چراغ دلم محفل افروز شد دست زنده خاکت بر از نور با زیارت گهی را چراست غم بهر</p>	<p>گذشته شب زنده و زاری عمر چو بچون دران رشت نهان شب تا راز و لیل الهی بود ز بر جانیش تا در صد گام رود دران روشنی چون گرفت دراز شرار در نشان بسر من نش بر آوردم آنگاه مصحف ز جیب تعجب کنان گفتم ای حق پرست بخندید و گفت ای سرزبان شو جهان جمله انوار ذات خداست من اهل کرامت نیم ای شفیق دودانی بفروری اندوخته ازان شب شب تیره ام زو شد خرمن از شب تیرگی دور باد بیالین دل شمع داغی بهر</p>

<p>بجگر بر آتش نهادند خود خوش و شاد از دروین شهریار تفاوت بود آسمان زمین مرا باید از این دو عبرت گرفت</p>	<p>همه شب طعام و گل و شمع بود وضع و شتر بینه در این دیار زندان او تا بدندان این شگفت آید و هست بجای شگفت</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>که دادی بپیرا ش خور مال مفت درین آردت قرص نانی از آن نه برون توانیش در گور خویش نهادی و بر ناله بستی جرس کنون میگذاری که مردم برند جدا کرده حصت خود کفن که حسرت تو بردی و بیگانه مال</p>	<p>یکی با کهن سال به بخور گفت بصد عجز و زاری ز خوانندگان نمادی پشمیری بجز دور خویش نه خود نخوردی و نه خوراندی بجز بیک عمر بر زردی قفل و بند عجب دارم از کار و بار تو من ازین قسمت افتاده در وبال</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>که بارشده انبان جورا به بند نماید انبانت از دانه پاک کز اینگونه تا سخنه دیگر مگوی چه بندی ره روزی مور را جفا بر ضعیفان کند سنگدل نداری مگر شرم از ابرو بیخ</p>	<p>بمعروف کز خی یکی داد و بند که عالی برانید موران خاک باشفت معروف فرخنده خو به پرور ضعیفان به بخور را جو انزوی آموزای تنگدل چرا دانه از مور داری در بیخ</p>

ندانی باین حسرت و نخل قوی

که فروا تو خود رزق دوران شوی

مکن نخل انصاف از بیخ و بن

اگرست مدتی میتوانی بکن \*

## حکایت

گذشته شب زنده بود ای حکمر

ز صحرانشینان آن بوم و بر

چو همچون دران و شتاهن

در اطراف او بود روشن زمین

شب تا راز و لیلیه اهدا بود

فرزدان تراز پرتو بود

ز بر جانیش تا دو صد گام رود

تو گفتی که افتاده پرتو زنده

دران روشنی چون گرفته قرار

تقصص نمودم بین و بسیار

شرار درختان بسر منزش

ندیدم بغیر از چسب و شمش

بر آوردم آنگاه صحیفه تیب

بخواندم با درو آن نور غیب

تعجب کنان گفتم ای حق پرست

چسان آمدت این کرامت بدست

بخندید و گفت ای سر پاشو

من از ظلمت در عجب تو ز نور

جهان جمله انوار ذات خداست

ترا از سر و غمی تعجب چراست

من اهل کرامت نیم ای شفیق

نه سلطان بستانیم نه شقیق

دو دانی بنزدوری اندوخته

بخاک کسی شمع افروز ختم

ازان شب شب تیره ام زود شد

چراغ دلم محفل افروز شد

خزین از شب تیرگی و در باد

دلت زنده خاک بر از نور باد

ببالین دل شمع دانستی بر

ز بار تکی را چراغی بر

## حکایت

شب‌چی در شا پورا وای من سر تربت پاک عطار بود مراقب شستم چون می‌ریشب شنیدم که میگفت آن پیر چو این حرف از و گو سر گوش شد	تبتدیر فرامره ذوالمنن دلیم آگه و دیده بیدار بود صفایافت و قتم صفای محب اگر مرد عشقی مراد سے خواه ز گفتار لب بست و خاموش شد
--	--

## اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی خودی

اگر بنده را سر بلندی رسد ز خود بینی ابلیس مردود شد نه بینی که چون داند افتد خاک کز افتادگی سرفرازش کنند طبايع شتتا بنده در اعتضاد مکن خود پرستی زنا بخردی مجاهد اگر نفس اماره گشت چه حاصل که صد خرقه بر تن در فزوننی چو خواهی کم خویش گیر	ز مسکینی دستمندی رسد کفت خاک افتاده بسجود شد بکوشند هر رومه تا بناک بصدناز با برگ و سازش کنند بخداست کمر بسته باران و باد خدا بنده کردی از ترک خودی کلید در فتح دار و بهشت خدا رس شوی چون ز خود بگذری ره ایست اگر سالکی پیش گیر
---	---

## حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از کزید چو گل بر شگفت و غنیمت شناخت	خوب بر خنی حق پرستی فکند گر شبی زیب گلبرگ ساخت
--	---

گفت دست بر روی زیمبارسانه پس انگه بیدین بر زمین بود مرد گفتاگرین مومن آب دهن امید من اینست روز شمار	خو را بر اطراف سیارسانه بشکرانه مرحمت سجده کرد بود عازده روی ایسان من کزین آبرو بخشدم کردگار
--	---

## حکایت

کیمی طعن و تشنیع نیز درسی سخن چین سخنها با و باز گفت بشکران رخسار بر خاک شود پس انگه چنین گفت آزاد مرد که یاد چو من نامترا بنده با حسان او دل زمین مانده است	آزاد مرد حقیقت رس ازان ترا خانی چو گل شکفت بیزدان سپاس فراوان نمود که می بایدیم در جبان فخر کرد نمودست سالار فرستنده که نام مرا بر زبان مانده است
---	--

## اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالمی که گفت که بنی بر صورتی و لایحه و خصایفا

شسیم با هم خاکسای سخن راندم از سیرت بهرون مقامات مردان بیان کردم دل از الفت دل توانا شود و هر مستمع نطق را توفی مراد دل چو در بامی پر جوش بود چو زهر سخن گوئی آراستم	من و عارفی چون او پس قرن زبانم روان بود و طبعم جوان حکایات صا جمدلان کردم زبان گوش چون یافت گویند از و یافتم در سخن ندرتی گهر سنج دیرینه خاموش بود اذا کردم آن را که میخواستم
--	---

<p>نشد از فزون گویی من طول      ولم محسنن گوهر را از کرد      نباشد بسندان بالغ نظر      بران شو که موصوف بشی بخیر      بناچار گویند رگان گفته اند      خموشی ثوابت و گفتن کناه</p>	<p>مشند آنچه گفتم بسیم قبول      پس آنگه در تربیت باز کرد      که صفائی غیر سپدان هنر      اگر میتوانی درین کمنه دیر      چو دیدند کاین غافلان خفته اند      نباشد اگر مدعا ابتاه</p>
---	---

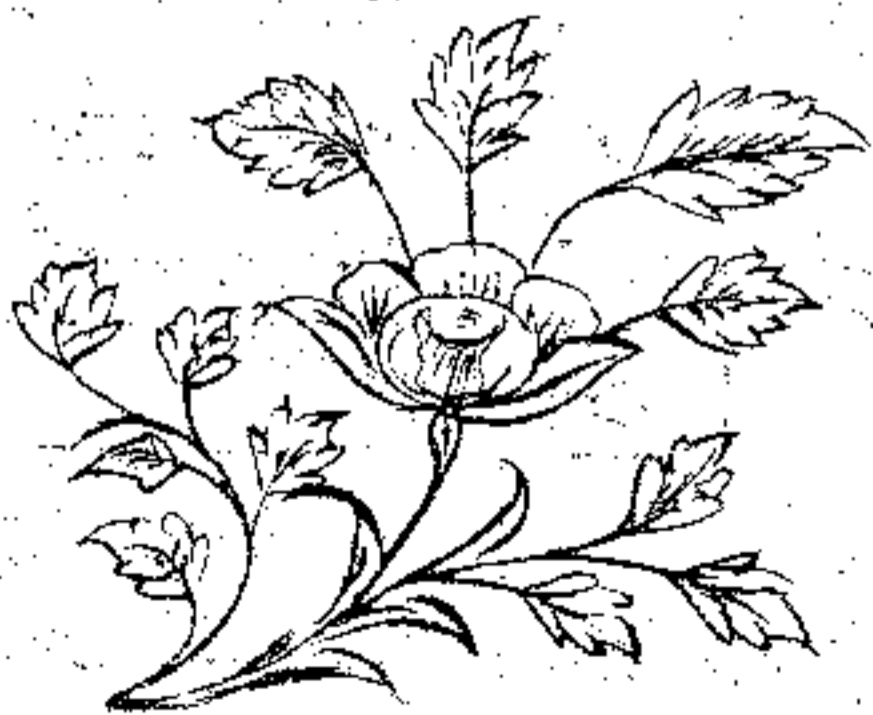
### ختم کتاب منباجات

<p>احبام مرا برسان با آغاز      در باب چه شد که ناسند ایم      خس من نترسد که نیستم گل      دمی هم ز تو و بهار از تست      از پر تو التفاتت خورشید      پیرایه گری جدا ندارد      با قطره که مجال حرفست      ناپسند نبی خود کجا فرو شوم      بدر که بود و دیگر حس بریدار      خود را چه کند که خود کشتست      هر چیز که خواهی آن سکنه تو      امر تو بکائنات ساریست</p>	<p>ای برنج عالمی درت باز      سیلی خورم بجز جانگزا ایم      پرورده هست خار و سنبل      چونانکه گل از تو ناز از تست      بیقدری زده نیست نومید      گر عزت گل گیا ندارد      در پای محیط اگر شکر گشت      گردد بکنم چه میسود کوشتم      نیک از بودت همین سزاوار      گر زهر کیا بذات زشتست      پیدا ز عسدم جهان کنی تو      هر چه هستی مستی از تو جاریست</p>
---	--



<p>بد نیز طفیلے نکو شد  نقاش قدیر و نقاش عاجز  با همان تفاوتش نیست  خالی نرود کف لیسان  عسری بطبع نشسته باشد  کردی اطمینان درازی  میدان که امید را گردان نیست  در باب که دیگر سے ندانم  بانیک دید خودم نظر نیست  پرورده نعمت قدیم  با پیر گدای مضطرب حل  استاده گدای پیر پرور  یارای سخن گدایش نیست  رحمی باشد حالیش کون  محکم کون کون گدایا</p>	<p>یک نقش تو گرفته خوشه  این جمله ز کلاک تست باز  بر خوان کرم اگر طفیلے ست  از در که رحمت کریمان  خاص آنکه امید بسته باشد  و انی منم آن گدای ازی  از فیض تو از زاریان نیست  غیر از تو در سے ندانم  نقش کج و درست را خبر نیست  معان طفیلے کریم *  دانم بودت زیاده فضائل  ای با حسدای بنده پرور  نیروی فغان و زاریش نیست  تسکین ضعیف نالیش کون  در باب خرمین بنیاد</p>
<p>ختم کلام و انجام مراد</p>	
<p>نی خاره سنگین بطاق بلند  زبان آوری چون قلم کار است  نیاسود کلاک در بخت زرقان</p>	<p>خرمین از سخن گستری لب بند  سراسر جهان بزرگفتار است  سراود ز عمر تو بقا و سال</p>

<p>که در لوح گیتی گنجینه در          برو نقر گفتن بود کار تو          خموشی کشون از تو زینده است          نفس ناتوان و گفت رعشه دای          خواست پریشان چو برگ خزان          یکی حرف باشد ز گوینده پس          خردمند پیوده گفتار کیست          مزیدی عیب نباشد بران          سخن مختصر کن که وقتت تنگ          بنجشای برهن که بخشنده          کرم از تو یا منعم المستعان          مسلم با صفیرو دل انجام یافت</p>	<p>نوشتی بر نیردی کلاک آفتدر          جهان برگشت ز گفتار تو          فروغ سخن گرفت زینده است          فتادست کلاک زبانم ز کار          زهر سو بود صرصر دی وزان          اگر مستمع هست در خانه کس          و گرفت پیوده گفتار چیست          پس است آنچه گفتند نشور آن          ترارفته و اما آن فرصت جنگ          صد ایا تو باقی و پامینده          کمی از کمین بنده ناتوان          فی سوده تاریخ امام یافت</p>
--	---





دل و فرخ شرر را انجمن ساخت  
 قدم زود بر بساط سینه تنگ  
 که سوز و داغ شمع محفل آرا  
 بزنگارنگ گل‌های تجلی  
 بدایع خانه زادش همه جهان شور  
 طپید نهایی مرغ نیم سبل  
 ز مغز و ذوق مجنون شورش انگیز  
 عنبرالان سر صبح اواده او  
 چراغ انشرو ذوق غم ناپاک  
 نمک در دیده داغ درون ساک  
 بر آرد از جان کفر و دین و دود

بنام آنکه آذر را چنین ساخت  
 بنار افراخت در بزم دل او رنگ  
 غمش پرواز را شد کار فرما  
 نماید عمت ز لیلیان را تسلی  
 خراب آباد دل را کرد معیور  
 شبان در مهوایش کرد محل  
 بشوخیهای حسن عشوه آمیز  
 دل لیلیت کار افتاده او  
 بلا آموز چشم خوش نگاران  
 بشورشهای عشق گام فرساک  
 غمش دارد شرابی آتش آلود

<p>نفس میوزوم از نام عشقش      رگ سنگش شود موج سبک خیز      صفت آرامی قیامت سنگان      زخیل ناز خوبان بفاکیش      بر عناق جلودای سر و زیبا      دل هر ذره آتشخانه اوست      فروغ جلوه اش را سینه سینا      چو دایع لاله عاشق برادر انوش      که آموزد بموری شاه بازی      کند افلاک را پیش کم از خاک      ره هوشش زند از ساغر خویش      تبشیرت رزای کبر بانی      که تار شعبه دارد پرده و ساز      نوای عجز نالی دلپذیرست      شلایین ناکه درو آشناسی</p>	<p>فلک صید زبون دام عشقش      مهر وادی که گردد شورش انگیز      قبول قبسه گاو کج کلان      نیاز اقزای عشاق جگر ریش      تسلی نجش جان ناستکیبا      چه شمعست اینک جان پرور است      جهان آینه آن حسن زیباست      بنار آورده آن گلگون برودش      تعالی التدریج مسکین نواری      بر آرد مشت خاکی را بر افلاک      دهد بارش بعزت تا بر خویش      کند آزادش از ذوق گدائی      چه مضربت بر تار نفس باز      نفس رانا اثر در دام اسیرست      خربین از پرده دل زن نوری</p>
---	---

گفت نیاز بهر بار بی نیاز بدعا کشون و گوهر مدعا از غیسان عطار بودن

<p>دری نشناختم غیر از در دل      گواه من دل آگاه عشقت      ازین درخ نخواهم تافت جاوید</p>	<p>حند او ندا درین دیر زین منزل      ندانستم بهی جز راه عشقت      برین در حلقه کردم چشم امید</p>
---	--

درین ره سوره شد پای تمنا  
 مرا شد روزی در روز فرنگ  
 چه آید از کف بیدست و پایی  
 کنون دریاب کار افتاده را  
 ز یافتن او از خاک بردار  
 چنین سیمت نخچیر افکنان را  
 ز خاکش چیست برگزید و چالاک  
 درین روز وادی من آن صید زبونم  
 طیان در خاک و خونم مضرب حال  
 چشم از پای تا سرشک آری  
 که گریه سارگه ستر نخل آمال  
 بین خوش میگویم کایم خورش  
 ولیکن صبر کم دل ناشکیب است  
 دلی که زواع دوری ریش باشد  
 بدوری ساختن کار سیت شو  
 چو خوب برده شستی اول ز خاکم  
 بر از خود امانت دار کرده  
 در آستانم هم ز خاک تیره بگیر  
 نه دوی شرط مسکین بروری  
 چه نعمت ما کشیدی بقیاسم

ندره سپید بود نه راه پیا  
 گران افتاد و پاره بارکش لنگ  
 زره و اما ندره سرگشته راستی  
 ز بون گذار زار افتاده را  
 دل از کف حال رازار گذار  
 که چون خستند صید ناتوان  
 کندش ز نیست آغوش تراک  
 که تعیت از ترجم ریخت خونم  
 زبان از شرم ناشایستگی لال  
 بر راه مرحمت عاجز نگاهی  
 کشاید پر هائی اوج اقبال  
 که خواهی برگرفتن بسمل خویش  
 درین یک قطره خواب شوب دریا  
 اگر زاری کند عذریش باشد  
 دل یارب بسا و از هر جا افکار  
 و میدی در گریبان روح باکم  
 دلم را مخزن اسرار کردی  
 ره عاجز نوازیم از سر بگیر  
 رسانیدی بشاهی لشکری را  
 بکام حق نعمت ناشاسم

در جهان

فرو بارید نسیان عظامیت  
 شمار نعمتت حد زبان نیست  
 کرم سجد عطا بسیار کردی  
 جمال غیب را مجلای اوست  
 طلسمی ساختی بر مخرن راز  
 بنالم خون چنان از سینه ریش  
 شکستم گر طلسم اینا شستم گنج  
 ولی چنید بگشش انجمن را  
 که مردود نفس محروم باغم  
 بود سر خپه ام چون بولبی زود  
 ز ساعد شاه بازم کرده پرواز  
 نمیکردد شکاری کرد و دم  
 که عمر از کف دهد در وحشت آبان  
 نفس گردد بکیش سینه اش تیر  
 کمین مپیوده سعیش حله نابود  
 که رشک افزای گلهای مهاریت  
 غمی دارم درون سینه چون کوه  
 که ناکشاید روی از صبح مپید  
 بچشمی چون چراغ صبح بی نور

چه گوهری که از بحر سخایت  
 ترا و شهای فیضت را گرانست  
 ز خواب نیستی بیدار کردی  
 ولی دادی چه جامم چه مصفا  
 تنی آراستی زیبا و طناز  
 بنخاک اینا شستم آینه خوش  
 شکست افتاده در کاخ دل از ریخ  
 خوش آن کوشکند زندان تن را  
 من بیطالع آن کج نمده ترا غم  
 تنم از ناتوانی گشته رنجور  
 ز کار افتاده شست تا دل انداز  
 میسر نیست دیگر صید کام  
 چه باشد حال آن سرگشته صیبا  
 اجل چون گرددش غافل گلوگیر  
 تهی باشد کفش از صید مقصود  
 برنگی اشک سرخ از دیده جاریست  
 غبار خاطر هم گردیده انبوه  
 چه فیض از زندگانی میتوان دید  
 چه حاصل از تماشای رخ حور

که باشد زهر جانکا همش گلوگیر  
 که بپسلبو بر گل بنجار دارد  
 که دارد در گریبان خرمین گل  
 که مرهم گشته ز نهاری زود غم  
 که آگاهی ز احوال دل تنگ  
 تسلی کن دل بطیاقتم را  
 بود هر لب موسی سبلی  
 که در آغوش دریا گیرد آرام  
 ببقو خود عطا کن سسج رومی  
 که مقصود از خریدن نیست سود  
 نوازش هستت با ستمندان  
 که هستی بی نیاز از کفر و کیشم  
 ز نیسان قطره دارد گدائی  
 گفت امیدوار بهما فرزند است  
 نیگر دو دلم یک ذره نو مید  
 باشوی که در آب و گل تست  
 بسرخیل سرافرازان محمد

چه لذت کام را از شکر و شیر  
 چه آسایش تن بیمار دارد  
 کجا گیرد دست را از آشفته بلبل  
 چه آتش کرده ساقی دریا غم  
 مزن بر شیشه بیایم سنگ  
 حلاوت بخش زهر فرقتم را  
 وصالت میکند دل را تسلی  
 بعالم قطره را باشد همین کام  
 زبانم را ازین گستاخ گوئی  
 چه شد گزینستم لائق سجودت  
 که ما کرده بر ناپسندان  
 چه باک از نا قبولیهای خوشم  
 دهنم چون صدق ازینوایی  
 بعالم تا در فیض تو باز است  
 اگر بگذاریم در قفس جاوید  
 بامیدی که در جان دل از است  
 که بخشائی دلم را فیض سر

آرایش شاهان و نجیبان آرمی سخن بزبور نعمت خواجگوندین صلی الله علیه و آله

گر می گوهر در بهر شای

حسین منظر حسن آلهی

<p> عجیب حریف حورش گرو تعلیمین  درین تار یک شب شمع قره زرد  کمین خرگامش از مه تا باهای  دلش خلوت سرای ملیح است  صفاتش نور ذات ذوا بجلالی  ز نقص آئینه دلش منقرا  باو ختم کتاب آشنائی  براهش خیم حرج سرمد پوش  عبیر افشانه حوران را بکیه  حلی نجش حلی نبدان افلاک  ز نام ختم بار هر دو عالم  شب کفر از فروغ جوهرش در  خطاب کرد دراهش فرقه لعین  ز خاکش چهره امید گذرنگ  بتعطیمش قدیفت آسمان خم  ز نامش کام جانها عشرت آباد  طواف درگمش معراج جبریل  گواه این سخن منشور لولاک  بزاران مسجود با آلوده انان </p>	<p> قدم سائی بساط قاب قوسین  شفاخت سنج مشتی تیره روزان  فرار اوج عرشش خیر شاهی  سر و سرخیل مقولان درگاه  جمالش آفتاب لایزال  مه تا بنده خورشید دل آرا  ادوان رمد یکب ریائی  ردائی خواجگی انگنده بردهش  براق برق سیرش در نگالو  رکابش از فروغ گوهر پاک  عنان آورده در یک جا فرام  ز برق تیغش ایمان گور افروز  غمش جان جهان از نیت درین  خیانش روشنی نجش در تنگ  ز تکریمش بنی آدم مکرم  ز تقدیرش دل قدوسیان شاد  ز بانفش مظهر آیات تنزیل  طفیلی خوار خوان جودش افلاک  ببلو جان رسید به عفو فرادان </p>
--	--



از خوان وصال سبزه گشت خامه نکی عشیدین و عرض نماز را بسیار و احاطه

<p>عجب نبود که کردی دستگیرم          لب خشک مرا در جرعه نم نیست          بتمام جان کریانرا نظر باست          کند دامن کشان ابر بهاری          طراوت بخششی باد بهساران          مرا کوه کف از دامن مقصود          بانعامت تسلی مرغ و ماهی          کنی گر گوشت شسته بسویم          نخرم حسرت بران فرخنده ایام          سرم بر آستانت جبهه فرست          دران فرخنده ما و اشا بودم          کمون افتاده ام از در گشت و          اسیرم در کف نفس هوسناک          ازین نخچیب بر عاجز بر کشادم</p>	<p>فقیرم یا رسول الله فقیرم          گفت جود ترا سر بایه کم نیست          صدق راز را بر نیسانی گهر باست          بگشت تشنه گامان آبیاری          کند هر حنار را گل در گریبان          ترا در آستین گنجینه جود          خطاب حضرتت عاجز بناهی          نرزد در دو عالم آبرویم          که در طوف حریمت میزوم گام          دلم بر خاک در گاهت جبین سما          ز قیام برود کون آزاد بودم          ز داغ سحر دارم سینه ناسود          تو بکشا بندم از پست و چالاک          که آزادانه در راهت زخم گام</p>
---	---

شرح طاعت شاک ضاعت سودن لب سوال شمعنی الایمال کشون

<p>بهران زاری و لهامی خونین          ز اشک دآه مهوران بیاب          سپاه ورد با جان در تنیست</p>	<p>ز حد بگذشت یا ختم البینین          جهانی غوطه زود در آتش و آب          لب بر زخم دای خونیه بریزست</p>
--	--

تصانیف

ز مایه

لایزال

<p>جهان از جلوه جان پرورت ده  شدهی تا گنج خلوت خانه خاک  قد مخراب زمین محنت درو باشد  ز قدرش پای بر عرش برین بود  کنون در گوشه افتاده پد هموش  جدا از پر تو آن روی دلکش  زدانج هجرت ای شمع شب افروز  بر افروز ای چراغ چشم ایجاد  برخ آرایش شمس و قمر کن  بکام دل رسید آخر نقابت  ز خواب ای مهر عالمتاب بر خیز  فلاصی ده ز محبران جان مارا  بلند آوازه گردان طبل شاهی  قدم بر تارک کرو بیان زن  مشرف کن بساط خاکیان را  سرای خورشید جان فوج خاک بر کن  چراغ افروز زرم قدسیان شو  چو از جا هول رستاخیز خیزد  نظر بکش بر احوال تباهم</p>	<p>باشد تنگ تر از دیده مور  زدانج افروخت صدر گنجینه افلاک  که از سر و سر افرازت جدا شد  که بر پای تو منبر پایه می سود  بحسرت یکدم خمیازه آغوش  بدل قندیل را افتاده آتش  بشبه شمع میگرید بعد سوز  جهان شد بغیر وقت ظلمت آبان  شب تاریک همچو آن سحر کن  درین خلوت ز حد گذشت خواب  تو نخت عالمی از خواب بر خیز  بجان منت ز و نه اهتارا  ز نوزن نوبت عالم پناهی  علم بر بام مقبر آسمان زن  منور کن منظر افلاکیان را  کنار خاک را جیب سحر کن  روح آموزگار انس جهان شو  رخ از شرمند گیارنگ بریزد  بجنبان لب پی عذر گناه هم</p>
---	--

تشکستن غنچه منقبت امیر مومنان سرور اوس جان اسد العال عالم علی  
بن ابی طالب صلوة الله الملائک المنان از شاخا خار خار طرب اللسان

پس از نعت رسول حق سپاس  
نباشد جز ز شامی شاه مردان  
طر از مسند بارونی او  
قبول بندگی او را مسلم  
شد از جدهش شعار کفر باطل  
و جودش منظر است الهی  
سرا فرزان گدایان در  
سرور کرده مردان عالم  
عجب نبود بعقل و نش اندیش  
ز حق ممدوح مدح لاف می اوست  
نیاید بر دوع عالم سر فرودش  
قضار کرده حکمش دست کوتاه  
چوین آراست خاک آستانش  
بدینا لش سپاه نصرت انبوه  
کش چون از نیام آن تیغ خویش  
بود از معجز آن تیغ سیراب  
ز خون فستق جویان باده او  
زبان شعله سرگرم درودش

که سجد کلاک فکر حق شنای  
که حق جان نبی خواندش لقرآن  
بعالم کرده فاشش افزونی او  
کم از یک خورشید طامعات عالم  
ببازویش رسول الله قوی دل  
ببختیش بد قدرت میاهی  
شمنشایان عتلام قنبر او  
و جودش علت ایجا و آدم  
اگر نماز و صدق بر گوهر خویش  
وزود مخصوص نصیل الی اوست  
از ان خالص سخن بودی سجودش  
بجیب استین او دید الله  
چمن پیر نسیم گلستانش  
ز تیغش شبت اسلام ست بر کوه  
زبان در کلام وزود شعله تیغ  
که در یک قبضه دارد آتش و آب  
سرگردن کشتان افتاده او  
حسنم ابروی خوبان در سجودش

قال سید محمد باقر  
مجلسی در شرح  
مثنوی شریف  
ص ۸۳۱

شیرازش برق خرمین سوز طغیان قدر با حمد مردانم آیش شهادت کجا یارای عقلت من عاجز حیان گویم ثنایت لبیم غماش ز بانم بیزبانی ز پی نخلت که کلاب بی سر انجام کجا یار که منکر کوه اندیش خرمین در راه عشق بیچ دریغ خدا با فکرتی ده آسمان سیر که راه نعت پاکان تو بودیم	ز آتش تازه رو گلزار ایمان ظفر در بازوی خیر کشایش که بخت دل شیدای عقلت شنا گوید خدا و مصطفایت کدام دل کدام نکت دانی زند در طور قدس بر حمت گام نهد در وادی نعت قدم پیش ترا پاس اوب باید و گر هیچ زبانی ترجمان منطق الطیر شنا سخی کنم سخیب ده گویم
---	--

چمن طرازی این صحیفه لاریب بذر اشارت غیب

درین خلوقسرای عاری از عیب کز حل هر چه پیشت مشکست آن فروغ دل چو گردد بر تو افکن یکی از محرمان کعبه دل بکاک فکر کثافت حقائق دلش آینه دار حسن معنی سعادت خان زار و دودانش گل خوشبوی باغ آشنائی	دست آینه دار شاه غیب ز جام جم چه میبیری دست آن چراغ روز گردد شمع امین چرس جنیان این فیروزه محل رشد بند سطرلاب و قانق ضمیرش طور انوار سبک رخ دولت بجاک آستانش ازو گل بود ماغ آستانهائی
--	--

نوای سنج گلستان محبت  
 بجان آگه بتن فرخنده تخمیر  
 زهر و شفته که گویم نام او به  
 حکایت کرد آن سنجیده گفتار  
 ز جام عشق بودم مست و مدوش  
 چنین دیدم که زیبا منری بود  
 همه صاحب دلان روشن خیالان  
 یکی زان زمره شیرین تکلم  
 ز گوهر دشت در درج دهن گنج  
 چو درمی چند کرد آدینه گوش  
 دل آشفتی یک پیمان از من  
 نوای کیست این ابیات دلکش  
 که امی بلبل رنگین ترانه است  
 بیاسنج زد بگو شمع آن گهر سنج  
 نوای کلاب جان بخش خرمین است  
 دوام از نای آموی ختم کرد  
 بغیضی زنده شد دل زین سر و شم  
 صبا صحرای چون جبین حور بیضا  
 گریبان جاک بویعت در مدوش

چو بلبل مست دستان محبت  
 چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر  
 چراغ دیده اوزاک و اله  
 که در گنجینه بودش درج اسرار  
 که مرگان گشت با خوار آستاندوش  
 در آن خلوت ز خاصان مخفی بود  
 مدهما خاطر آن طوطی مقالان  
 چو بلبل زد بر آهنگ ترنم  
 درین بحر از سخن شد دستان سنج  
 باو گفتم که ای میخانه هوش  
 خرد را ساختی بیگانه از من  
 که چون فی زود بر بند من آتش  
 که دستان سنج این شیرین فسانه  
 که ای گنجینه ات را از گهر گنج  
 که گنج مفیش در استین است  
 چو تحریر از چین دزدان سخن کرد  
 که صبح آمد با استقبال هوشم  
 دمش افسرده جانان را مسجا  
 نسیم مصر مشتاق تقایش

<p>چو ببل آسپانز ابرگ سامان گهی چون غنچه لبر نر خوسته در آمد بارخی چون صبح نوز بگوشم ز سر و ش خواب و شبن نهادم در میان این راز بادل که آید چمن را و انجمن را نوائی میسر ایم بادل خوش سجوی غنچه لبر نر زلال است گره از برون ستان بکشا گر پیش آید ازستی فتوح</p>	<p>اکنج بکسی بودم غنچه خوان گهی ببل صفت در خوش سرو که ناگه از در آن یار دل افروز چو غنچه لب ز شکر خنده رنگین رگ انریشه دیدم ز خمه نامل اشارت شد لب رنگین سخن محبت بر رگه جان میزدنیش بیا ساقی هوای برشکال است رخ زیبا جو گل بی پرده ناس خادم بشکن از جام صبوح</p>
--	---

شمع محبت در چمن غمخیزت افروز ختن و پروانه نغزت سون

<p>دو عالم سوختن انریشه اوست دلم سیلی خورسرخه اش باد سمندر چون شکید و دراز آتش خرابات وجودم باد معمور جهان را پرورد و در سایه بال بهر قدر خلعت شایستگی دوز شیرایش شیشه ناموس را سنگ وزین غم هر دلی در زیر بار است</p>	<p>محبت شیر و دلبها همیشه اوست بود تا صید جانم رنجه اش باد نیارم زیتن بی عشق سرکش ازین طاقت گذار بیکر طور تعالی زمین های اوج اقبال از و ملک و ملک پیر ایدوز غمش نگذشت در عالم دلی تنگ ازین آتش مهر خرمین شرار است</p>
---	---

<p>و گرو دل دست و پا کم کرده دوست  خوشا باری که آید بر دل از دست  جفایش از وفا شیرین او اتر  ز بانش را مبادا لذت از کام  امید و بیم بگزینگ است عشق  دو بینی با هوسناکان احوال  وفارا از جفا تمسک نکرده  دو عالم محو در بگزینی او است  در و بر قطره مخزن های اسرار  رگ مویش تعینهای هستی  بجاش جلوه گر عکس رخ یا  که خود یار است خود جام شیر است  تعالی عشق عن تعب النهای  سرود عشق را مستانه طی کن  چو میوز و نفس خاموشی او است  تو گرمی قدم بگیم نگهدار  بترس از بیوفائیهای ایام  خراش ناخنی در کار دل است  چو شمع از سر گذشت خویش کن</p>	<p>اگر جانشت غم برورده او است  خوشا کاری که باشد مشکل از دست  غمش از شاومانی دلربا تر  معاذ القدر چو گفت این جامه خام  وفا و جور هنگام است در عشق  رگ پیوند محکم کرده ز اول  هوس چه بود ز غم پر سیر کردن  دلی جایکه عشق آشاروست  تعالی بقدر چه در یامیت زخا  جبالش جام هشیاری هستی  کفشش در رقص چون ستان شار  دولی در و حدس نقش بر آب است  ز حدس گشتی فکر ت تباهی  بیامطرب دمی گرمی بر بنی کن  درین دریای آتش خبری چیست  سپند من بود ز آتش بز نهار  خرین آگاهی از آغاز و انجام  شهراری تا ترا در آب گل است  ز سوز سینه خاکن را خبر کن</p>
--	---

## نخل شادری حسین بیان تعریف بهار جان که فصل گل مرثیت و بهار جهان که هم گل افشان

عجب عهدت ایام جوانی	گل افشان بهار زندگانی
طباع ذوق یاب شکر نوش	مشاعر شیرست با دوه هوش
قوی از اعتماد تن قوی پشت	کلید فتح باب عیش درشت
لب مشرب بساغر آرزو مند	دمان صبح عشرت در شکر خند
بجسام فغم فکرهای صافی	سرازدیشه مست موشگانی
غم دل از شراب عشق در جوش	برندی زاهد تقوی غم آغوش
دماغ زید خشک از باوه سزار	حدیث پارسائی خاطر آزار
سرد و محو تجلیها سے معنی	بهر صورت تسلیمها سے معنی
بذوقی کو کهن را کام شیرین	غزال عیش رام و یسیر امین
ز جام حسن مجنون رفته از هوش	بدماغ عشق لیلی نسترن پوش
دل بلبل بجزین ناله خرسند	دمان غنچه کبر ز شکر خند
بهاران برگ و ساز آرای گشن	چمن سیران زهر شاخی نوازن
نوا سنجان بستان خاطر آزاد	دماغ عند لبیان نکمت آباد
چمن چون نو عروسان بر سر ناز	نگارین جلوه چون طاووس طناز
بصد نیزنگ زنگ گل در فسون	که بلبل راز غریبانه در خون
عبیر آساست گیسوی ریاحین	تاب افکنده سنبل زلف بزرین
صبا در کوچه های نکمت گل	سراسر کرد چون آشفته بلبل
چو ما تر و امنان ابر بهاری	ز غنای شفق در میگساری



<p>پریشانست جگر زلفت منبیل          بیایمی ساقی مشکینه گیو          غبار از خاطر م برود بحیامی</p>	<p>دل آشوبست چاک سیند گل          ز جوش سبزه نوحه شاد لب جو          بصید و ششم کیشاسے دامی</p>
<p>سلسله جنبانی و ستان سرای این دیارستان در احسن سماع دوستان</p>	
<p>دل شهیدا کجا و پرده دار کے          کجا عاشق کجا پوشیدن راز          کہ در دل در عشق کار بست شکل          دلم گوید اعدای ذکر نعمان          حدیث عشق بازان جگر ریش          حدیث عشق را طوریکه باید          حکایت گوئے دارد ز گلزار          زبان بلبل رنگین ترانه          دہ خوشتر از تاریخ چین یاد          شراب از شیشه بیرون میزند رنگ          سرود عشق را خود میسرایم          جوانی نوبهار زندگانی          سپند آتشین خساره بود          رگ جان دشت با آتش شرکاء          نیاز از فراستجے عاشق نوازی</p>	<p>نگردد بوی گل در گل حصار کے          زہر شاخیت بلبل نغمہ پرواز          مرا از عشق افسوسیت در دل          زبان گر یک نفس خاموش کنم زبان          سخن سخنجان اگر گفتند ازین پیش          چه خوش باشد کہ عاشق خود سراید          بہر زبانی کہ معنی مست و ہشیار          دلی خوشتر کند از گل فسانہ          صغیر عمنہ لیبان چین زاد          غم عشقت غماز دل تنگ          چو بلبل پرودہ از گل میکشایم          کہ در آغوش از صبح کامرانی          دلم دردست آتشپارہ بود          چو شمع از تقاضای دل زار          ز خیل سرفرازان سرو نوازی</p>

<p>قرار خاطر آشفته حالان          ملاوت بخش کام آرزو مند          نگاهش سرخوش از سینه راز          گزگ فرمای عیش از پسته شور          کشاد آموز نادکهای خونریز          بیستانه چون طاقوس طناز          که برگرد سرش افلاک میگشت          سمن زار غدارش یا همین پوش          لبش گرو از غما حتمای لیلی          سواد طره اسق آیات مسطور          برو دو شمش دل و جان را تسلی          نخل مهر از صفای گوهر او          ز گوهرهای معنی خاطرش گنج          ز بانفش نکته پرداز محبت</p>	<p>سر و سر کرده نازک شمالان          نایب پایش لب ز غم از شکر خند          غمی سر جوش من پوش پودنا          قنوج بیای دور از چشم محمود          پشت غم برای فتنه آنگیز          پریشان کاکلش سر حلقه ناز          دل از شدت محبت چاک میگشت          نهان در سینه غمگوش          بر انگیزانده در میان مهوری          میاض گردش و بیای چه نور          صفای سینه اس صفات تجلی          و خاچه در ده خاکه در او          خورده بند از ایاب و سمن سنج          دلش گنجینه راز محبت</p>
--	--

